۱۳۸۴/۱۰/۱۵

منتخب حدیقهٔ حکیم سنائی قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد صفات یزدان را / مدح بیقدح ذات یزدان را

آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر

اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش

ذات او از کمال نور ظهور / بحجاب ظهور خود مستور

واحد ذات خود بذات خودست / ذاکر و شاکر صفات خودست

ذات او

ذات او مطلع وجود صفات / صنعش مظهر تجلی ذات

فعل او لوح آیت صفتش / صفت او دلیل معرفتش

که شناسد فنون رحمت او / که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و عد بیرون / نعمت او ز عد و حد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او

ابد الدهر ازو بهر نفسی / باد بر مصطفی درود بسی

فی النعت

مهتر انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال / متجلی در او جمال و جلال

هشته اندر ره خلافت دین / صدق و عدل و حیا و علم آئین

دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر اهل بیت و یارانش

سبب انتخاب کتاب

پیش از این داعی از پی سببی / کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی در کمال سیرت ودود / روزی آن منتخب اجازت کرد

گفت از آنجمله بار بیرون آر / انتخابی برای استقصار

خاطر آن التماس پس اجابت کرد / وز روح این منتخب برون آورد

بست بر وفق اسم ذات و صفات / عدد آن هزار و یک ز ابیات

دارم از لطف ایزدی مأمول / کارد این سعی در محل قبول

در گذارد ز ما خطا و زلل / باز پوشد بعفو جرم و خلل

صدر الکتاب

صدر الکتاب وفیه خمسة ابواب الباب الاول
فی معرفة الله وفیه تسع عشر فصلا

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان

لا و هو زان سرای برون بهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی

هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث جسم و مبدع خرد اوست

نطق تشبیه و خامشی تعطیل / هست در وصف او بوقت دلیل

گر بگوئی بد و نکو نبود / ور بگوئی تو با پسی او نبود

چون برون از جها و کی بود او	گوشه خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند	آسمان گر بر آسمان چکند

فی التجلی

با تو چون رخ در آینه مصقول	نه ره اتحاد و روی حلول
پیش آن کش بدل شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
هرچه روی دلت مصفاتر	رو تجلی ترا مهیاتر
نور خود را آفتاب بر دیده است	عیب در آینه نیست در دیده است
گرت باید که بر دهد دیدار	آینه کج مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ	آبگینه اش نماید اندر تیغ

نوعی

نوعی از فرشته نیکوتر	دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه بکند	خنجرت کار آینه بکند
هر که اندر حجاب جاوید است	مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست	از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است	آفت از ضعف چشم خفاش است

فی الاستتار

صورتش پرده صفات آمد	صفتش ستر عین ذات آمد
هستی دوست پیش دیده دوست	پرده بارگاه او بی اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست	عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را ذات کی نماید او	بکدام آینه در آید او

همه را بهره قال و قیل آمد / شهر کوران و حال پیل آمد

هر یک از لمس صورت عضوی / یافته اطلاع بر جزوی

هر یکی دیده جزوی از اجزا / در گماهیش برده ظن خطا

آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست / غایت علم تست الله نیست

فی الوحدت

احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او مخذول

آن احد نی که حس شناسد و وهم / وآن صمد نی که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار یکی است / چه یکی دان چه ده که هر دو یکیست

تو هم اندر طریق علم و یقین / همچنانی که احول کج بین

تمثیل

پسری

پسری احول ز پدر پرسید / کی نخنهات بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ گر شمار ستی / بر فلک مه که دوست چار ستی

پس غلط گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفت است

هر چه راه است گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار

پیش توحید او نه کهنه نه نو است / همه هیچند و هیچ اوست که اوست

با الف هست با و تا هستر او / با و تا ثابت بود الف استد

بر نتابد جهان عشق دوئی / چه حدیث است این منی و توئی

نیست گوئی جهان ز زشت و نکو / جز از او و بدو بلکه خود او

فی القضاء والقدر

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | یرجع الامر کله زی او
بد و نیک تو هر دو رانده او ست | تا بداند که دشمنی یا دوست
کرده امر خدای در هر فن | قوتی را بفعلی آبستن
تا چو راه مشیمه بگشاید | زانچه گشتند حامل آن را باید
هر چه آن هست و بود و خواهد بود | آن توانند کرد کو فرمود

فی الجبر و الاختیار

در ره جبر و اختیار خدا | بی تو و با تو نیست کار خدا
جبر را مارمیت کن از بر | پس بدان از رمیت علم قدر
آنچه مختار زیر پردهٔ او ست | وانچه مجبور بنده کردهٔ او ست
آدمی را میان عقل و هوا | اختیاریست شرح کرمنا

جنبش جبر خلق عالم را | جنبش اختیار آدم را
دست و پائی همیران آن بدرستی | چون بد ریارسی رجوی نکوی
نه توئی تو زنیت پرکاری | تو که اندرین میان باری
هر چه استاد بر نوشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
بنده کان را که از قدر خدا ست | خود نه زایشان که آن هم از قدر است
شیر چون روی که جایت نیست | بار پس چون جهی که پایت نیست
هر چه زانیز بود بهر نیکو ست | وانچه از نیت هنر ابرا هوست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشند | زشت نبود همه نکو باشند
چون زبالا نهد قضا تو ری | رو تو الله گوی و آه مگوی
که کند با قضای او آهی | جز فسردگی و گمراهی

جنبش

کور در این راه کرد پی کردن | که تواند قفای او خوردن
گردنی بایدت غزا یلی | تا زند دست لعنتت سیلی
حکم و تقدیر او بلا نبود | که قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف بی خرد نکند | که نکوکار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکی است | آب حیوان درون تاریکی است
هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن هر خدای را رازیست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال و میراث جمله زوست ترا

مرگ

مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر آن را غذا و این را مرگ
گرچه کژدم به نیش بگزاید | داروئی را همت بکار آید
مار اگرچه بجا صفت بدخوست | پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است | هم نگهبان گنج شاهان است
همه در تحت امر جبارند | همه بر وفق امر بر کارند
هست در دین هزار ریگ دو کاه | کمترین آنکه هیچ دارد راه
همه از کارگاه الله است | نیکبخت آن کسی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقشبند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها اوست
اندرونت نگاشت صنع آله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

ور برونت نگاشته افلاک
از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند

آنکه بی رنگ زد ترا بر رنگ
باز نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و آنچه با هست اوست
صانع دست و آنچه در دست اوست

فضل او در طریق رهبر ماست
صنع او سوی او دلیل گواست

زیر گردون بامر و صنع خدا
ساخته چار خصم بر یکجا

جمع ایشان دلیل قدرت اوست
قدرتش نقشبند حکمت اوست

فی القدرت والحکمة

هستها تحت قدرت او اند
همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود
نور کی ز آفتاب دور بود

قدرتش

قدرتش کرده در جهان سخن
قوتی را بفعل آبستن

عنصر و مایه هیولانی
چرخ و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تباهی دان
نردبان پایه الهی دان

خواه امید گیر و خواهی بیم
هیچ بر هرزه نافریدیم

خلق را داده بر حکیمی خویش
هرکه را پیش حاجت آلت بیش

همه را داده آلتی در خور
از پی چند نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید
و آنچه هست آنچنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش میکنی هش دار
در کج من مکن بنقش نگاه | تو ز من براه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد | کز کجی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت و داد | هرچه بایست پیش آن آمد داد
درد در عالم از فراوان پست | هر یکی را هزار درمان است
پیل را پشه گر بدرد پوست | گو بر آن گوش پشتران با او
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه | سنگ تریاک هست هم در کوه
شپشت هست تا نخفتنت هست | کیک را گوشمال چون بز جست

فی اللطف و القهر

نوش دان هر چه زهر او باشد | لطف دان هر چه قهر او باشد

لطف و

لطف و قهرش که در جهان تو بست | تهمت کبر و شبهت تو بشست
قهر او چون بگستر اندر دام | سگی آرد ز صورت بلعام
یافته در جوار لطفش بار | سگ اصحاب کهف در غار
لطف او پیشوا نوازنده | قهر او نازنین گدازنده
لطف او چون مفرح آمیزد | کفش صوفی بکشف برخیزد
بار قهرش چو آید اندر کار | کشف هر در کشد کشف کردار

فی العنایة والرعایة

تا کسان را بلطف خود کس کرد | خاک را قبلهٔ مقدس کرد
گر نبودی ز رو عنایت پاک | کی شدی تا جدا ز شستی خاک
این عنایت نگر ز عالم جنب | عالم عیب را بعالم علب

او ترا داعی و تو خصمند | او ترا راعی و تو گرگ گسپند
از پی حفظ مال و نفس و نفس | او ترا پشت تو گرده روبس

حکایت

راد مردی کریم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب و بر پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو | گفت قسم تو در خزانهٔ او
قسم تو بی وصیتی و بی آز | من بدو دادم او دهد تو باز
او بجز کارساز جانها نیست | نکند با تو ظلم از آنها نیست
بدهی در عوض دهد هفتاد | چون دری بست بر تو ده بگشاد
تو خزانه تهی نیابی باز | چون بدو دادی او دهد تو باز

تو ندانی

تو ندانی نه نیک و نه بد را | چاره او به ترا که تو خود را
به آنچنان مهر کو کند پیوند | مادرانرا کجا بپست بر فرزند
عقل درمانده را برین در خواند | زانکه درماند هرکه زین در ماند
هرکه او سر برین ستانه نهاد | پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین او ست | هم جهانبان و هم جهان بین او ست
هرکه آمد بدو رکوش آورد | او نیامد که لطف اوش آورد
هر هدایت که داری ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش

فی الرزق

همه را روح و روز و روزی ازوست / نیک بختی و نیک روزی ازوست

روزی خود چو روز دان بدرست / که ره آورد روز روزی تست

مر زمان راست کهنه تو بتو / مرد را روز نو و روزی نو

غله دارد ز بهر روزی هم / نخورد دیگ گرم کرده کریم

روزی تست بر علیم و قدیر / تو ز میر و وزیر خشم مگیر

ابر اگر نم نداد دیک سالست / ز سخت شوریده مبهم احوالست

حکایت

زاغکی کرد سر برون ز نهفت / کشت خویش خشک دید و گفت

کای جهان نو و همان کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو نخوب و بزشت / گریه ابر نی و خنده کشت

بی سبب رازقی چنان دانم / که هم از تست جامه و نانم

از هزاران هزار یک او / زانکه اندک نباشد اندک او

تو مرا و رانه رنج مرد بشمر / گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم والحلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع حلم از و مداری مرد

عیب خود برد صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال / تو چه گردی بگرد نهر او محال

تو مگو در دل که او گوید / تو مجو مر ورا که او جوید
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی / طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
کانچه او بهر بندگان آراست / آرزو آنچنان نداند خواست

فی العفو

روح را از خرد شرف او داد / عفو را از کنه علف او داد
هنر عفو وی از ره گفتار / بهر گرفتست رسم استغفار
عفو او را قبول بهر عطاست / گرمش را نزول بهر خطاست

فی الاستغناء

از من و از تو کار پیدا را / بی زبانیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی زبانیش را چه شک چه یقین

چه مسلمان

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گربه است و را آیه / پادشا گربد است و را چه
گرگ و یوسف به تست خرد و بزرگ / ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
بی نیازیست بی نیاز ازیرا / دوست دارد نیاز اشیا را
بی نیازی نیاز جوی از تو / پاس داری سپاس گوی از تو

فی کلامه

صفتش را حدیث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
قول قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
حرف را زآن نقاب خود کرده است / که زنامحرمیت در پرده است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن حجاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت بدان بیاسودی
پاک شو تا معانی مکنون | آید از پنج ره حروف برون
چون نه بینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای عیب آرند | پرده از روی خویش بر دارند
حرف قرآن و معنی قرآن | همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن
در بن چاه جانت را وطن است | نور قرآن بسوی او رسن است
گر همی یوسفیت باید و جاه | دست در وی زن و در آ ز چاه
رسن از درد پا زده دلو از آه | یوسف خویش را بر آر از چاه
از در تن بمنظر جان آیی | بتماشای باغ قرآن آیی

تا بجان

تا بجان تو جمله بنماید | آنچه رفت آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان برون و درون | و آنچه موجود شد بکن فیکون
قول باری شنو هم از باری | که حجابست صنعت قاری
باد اگر چه خوش آید و دلکش | بر حدث بگذرد شود ناخوش
خود جنب دور باشد از قرآن | رو برا و لا یمسه بر خوان
قوت جان صوت و حرف چون باشد | عشق را مطرب از درون باشد
هر چه آن حرف و نقش و آوازه است | جایشان از برون دروازه است
مجلس روح جان بگوشی نیست | کاندر آنجا سماع خاموشیست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و صوتش همه صداع کند
از درون کن سماع موسی وار | نز برون چون سماع موسیقار

گنج گنج اندر سماع چیست خری / چلچلک اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش بر گیرد / نم بیگانه بانگ بر گیرد

آن رعنائی طبیعت پست / راه بینائی شریعت است

الباب الثانی فی مدح النبی واصحابه وآله
وفیه سبع فصول فصل

آمد اندر جهان جان بر کس / جان جانها محمد آمد و بس

کرده با شاه پر طاووسی / جلوه در جویبار قدوسی

اندر آمد بپارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای

انبیا ریخته هم از زر او / هر چه شان نقد بود بر در او

همه شاگرد او و مدرس شان / همه مزدور او و مهندشان

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

جان او دین ز آسمان قدم / زادن عقل و بودن عالم

آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بدو فرستاده

بود چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

نور او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچه غیب

کرده بر روی گشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او

تا شب میت روز هستی زاد / آفتابی چو او ندارد یاد

تا بجنبد ای دل از ثنا گفتی	همه گفتی چو مصطفی گفتی
هر که چون خاک نیست بر در او	گر فرشته است خاک بر سر او

فی مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ای پناهی بقوت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق	زهق الباطل است جاء الحق
شرف شرع و قاضی دین او	صدف دُر آل یاسین او
عشق را جبر بود و دل کان را	شرع را دایه بود و دین را جان
راز دار خدای پیغمبر	راز دار پیمبرش حیدر
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم و بوتراب از حلم
تاج حلمش گذشته از پروین	تخت علمش نهاده بر پروین
چرخ را رهنمای حلم او بود	دهر را کدخدای علم او بود
خوانده بر گنده پیری بی بری	سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از سرخ و زرد نشکیبد	مرد را سرخ و زرد نفریبد
مرتضی از برای جان و تنش	نه ز بهر کلاه و پیرهنش
هرگز از خشم هیچ سر نبرید	جز بفرمان حسام بر نکشید
هر عدو را که در فکندی زپای	نام بر وی بدو زنند جدای
هرچه آن با علی است دین میدان	ورنه چون آب پارگین میدان
جانب هر که با علی نه نکوست	هر که گو باش من ندارم دوست
نایب مصطفی بروز غدیر	کرده او را بامر حق بامیر

فی مدح حسن بن علی علیه السلام

قرة العین مصطفی گزین · شاه اسلام شرع و چند و دین
دُر دریای ابنا او بود · خلف صدق انبیا او بود
نسبتش در سیادت از سلطان · حسبش در سعادت از یزدان
منهج صدق در دلایل او · مظهر حسن در شمایل او
صد هزار آفرین بار خدا · بر حسین باد تا به روز جزا

[illegible] مصطفوی · دُری از درج [illegible] نبوی

فی مدح حسین بن علی علیه السلام

خلف مرتضی امام حسین · که چو او فی نبود در کونین
همت او ورای فوق عرش · نام او گسترده در همه فرش
اصل و فرعش همه عطا و وفا · عفو و خشمش همه سکون و رضا
مصطفی مرو را کشیده بدوش · مرتضی پرورده در آغوش

فصل

جهل در عقد عهد و پیمانش · گشته جبریل مهد جنبانش
عشق او اولیست بی آخر · راز او باطنی است بی ظاهر
دُری از بحر مصطفی بوده · صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او در زمین علیین · فرع او اندر آسمان یقین

الباب الثالث فی معرفة الانسان و ما یتعلق به
وفیه خمسة اصول الاول فیما یعدل قوی الانسان

پدر آدم اندرین عالم · هست از آن دم که زاده آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد · جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر که را آن دم است آدم اوست · وانکه او نیست نقش عالم اوست
تو به آدم بخلقتی مانند · ورنه از راه حق فرزندند

چند تر دامنی و لاف سلف / شرم ما را سپیت آدم از تو خلف

آدمی گرچه در زمانه به است / زآدمی خام دیو پخته به است

در زمانه ز هرچه جانور است / ناشده پخته آدمی بتر است

تو بقوت خلیفهٔ بگهر / قوت خویش را بفعل آور

از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور / ورچه تو مردمی چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از دو دیو دیوانه / شهوت خیره و خشم مردانه

تا تو از خشم و آرزو مستی / نجد اگر تو آدمی هستی

خشم و شهوت بزیر پای درآر / تا مگر آدمی شوی یکبار

خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیک و دفع بد است

هست تن همچو شهر پیشه وران / عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط نگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد / دل موکل بود بر او و خرد

گر بپا بند از این که گفتم بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر

ور همه مالکان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند / همه بس خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

الاصل الثانی فی اجزائه وفیه خمسة فصول

الفصل الاول فی الجسم و الروح

تن ز جان یافت رنگ و بوی خضر / تن بی جان چو نی بود بی بر
جسمت از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک / که بود جسم خیره مشتی خاک
جان تن هست و جان دین هر دو / زنده آن از هوا و این از هو
خوردن جان تن ز خاک و ز باد / خوردن جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن ارزا مثبت / غذی جان ز خوان نبی ثابت
حیثی تن بود گرسنه چو زاغ / خر او میر بدر کنجد لاغ

فی النفس الاماره

دزد خانه است نفس خالی پن / رو نگهدار خانهٔ دل و دین
دزد ناکه چنین دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
با نیاز الهی که گشتم یار / دل بر آر ز نفس تیره دمار
از ره استحانش بگذارد / خان و مانش همه براندازد
در درون تو نفس دل گردد / زان همه کرده ها خجل گردد
تو هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن نه مرد این کاری

فی نفس المطمئنه

نفس چون رنگ دل گرفت تمام / از خرد مطمئنه گیرد نام
او بپست در سایه پناه خرد / حاجب بار و بارگاه خرد
دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش / شده زین سو زبان و زآن سو گوش

نفس چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل بر وی شاه / خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود میر و عقل امرپذیر

چون شود بر نهاد خود مالک / بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است

هست بر لوح مادت و مدت / با و تا عقل و جان الف وحدت

فی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه‌چینان خرمن خردند

عقل سلطان قادر خوش‌خوست / آنکه سایهٔ خداست گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دنیی و دین / چشم عقل اولیست آخربین

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس / تا بدانی تو فرق هر دو اساس

عقل کآن رهنمای حیله است / آن نه عقل است کان عقیله است

عقل در دست یک رهی چو دل‌رای / چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل رهبر پاکین است / امنیت ریش را سوی تو عقل امینست

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل زآن شده است ابلیس

عقل چشم و پیمبری نور است / آن از این این از آن نه بس دور است

دید باید که پس سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل صواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / قدر بدو در مدح نتوان سفت

فی العقل و النفس

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس عقل شریف

زین دو جهت شریف و طابعیش / وندرین هر دو اصل عاقل و بابیش

پدر و مادری که نازاند / حکما عقل و نفس را دانند

دیگر

سبب جسمیت این دو جسمانی / علت روحیت آن دو روحانی

حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو بگذار

زانکه در راه کعبه از پی داد / اشتر این و آن دو گربک زاد

فی القلب

دل آنکس که گشت بر وی شاه / بود آسوده ملک از رو و سپاه

بد بود دین چو دل تباه بود / ظلم لشکر ضعیف شاه بود

دل ندارد کسی که اندر دل / مرو را نیست مغز دل حاصل

این چنین پر خلل دلی که تراست / دد و دیوند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود

پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی

آنکه دل نام کرده‌ای بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با مال و جاه دارد کار / این چو سگ دان و آن چو مردار

پاره‌ای راه نیک دار پی‌اش / از در نفس تا در دل خویش

از ره تن که صاحب گله است / تا در دل هزار ساله ره است

دل بود همچو مهر انجم سوز / که تواند نمود چهرهٔ روز

دل ز دین خنید و خرد دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نگنجد هیچ

از در نفس تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل

الاصل

الاصل الثالث فی اوصافه وفیه قسمان الاول فی اوصاف الجمیله وفیه تسع عشر فصلا الفصل الاول فی الایمان

تحفهٔ مهر مهد دان جانت / مهرهٔ مهد نور ایمانت

ذرهٔ نور اگر بدست آری / بی تعب جسر نار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی

نقل جان باز در شریعت نقل / که بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست / عقل در کار خویش حیرانست

هست با شرع کار عقل و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

ور نه دینی کزین حیات بود   دین نباشد که ترهات بود

زنده گی گفته و مرده گی دینست   هر چه گفتند مغز آن اینست

دین و ملت در عدم زدنست   گم شدن از برای گم زدنست

آنکه گم زد وجود عالم را   کو ببین جاه دارا و قارون را

کار دین جو نه سرسری کاریست   دین حق را همیشه بازاریست

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست   که ببند تو دین و کفر یکیست

چشم افعی کند زمرد کور   چه زمرد ببند او چه بلور

خواجه تن را طلاق داده   دین همی جوید اینت آزاده

دین بیابی گرت غم بدنست   زانکه کابین دین طلاق تنست

گر پس از جسم و جان در آید این   در مراتب عجب چه داری ازین

نه در آید

نه در آید بوقت جنبش گل   گربه در بانگ و الحنی بلبل

داند آن گوش دل خردمند است   که از آن بانگ تا بدین چند است

فی القلب

آدمی بهر بی غمی را نیست   پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست   اهل تکلیف و اهل بینش اوست

عرش و فرش و زمان ابجی و بست   وین بت خاکدان نه جای و بست

آن نه بینی که پادشه زاده   که ورا ملکتی است آماده

باشد اندر سرا و حجره خاص   بر سپه شن خادمان با اخلاص

تا ببازی فراش بگذارند   روز و شب پاس او همیدارند

در سرائی که بارگه باشد   رحمت از انبه سپه باشد

آن وشاقان پرغبان فضول | شده در وی بلهو دل مشغول
وآن ملکزاده را ز تیپایان جوان | نگذارند ساعتی بیکار
هنر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک هست طراست | ور عبث تخت و بخت بر خداست
گر تو از نسل آدمی به نسب | پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر | تا گهر پاک گردد ت بگهر
ورنه از آدمی و شیطانی | هرچه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قدر جوهر خویش | می ندانی چه سخن بگویم بیش

فی العلم

نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
هر که را علم نیست گمراهست | دیو با او ز آن سرای کوتاهست
نیک نادان در اصیل نیک نه | بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود ماهی بین | دیده جاهلست خالی بین
بوده بیند کسی که جانور است | آن که نابوده بیند آن کوراست
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم را از شمر عمل ماده | دین و دولت از این دو شهزاده
آن شد زین و این شد آن بار | که عمل مرکبست و علم سوار
کار بی علم تخم در شوره است | علم بیکار زنده در گوراست
حجت ایزدیست در گردن | خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته‌ای بکار درآر | پس دگر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده استتار بود
گر ز بهر خداست اندک بس | ور پی مال و جاه اینت هوس
تا تو در علم با عمل نرسی | عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغفرت و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
آنکه هنر گر نبود با خود یار | اوست از عمر و علم برخوردار
علم در مزبله فرو نابد | که قدم با حدث نکو نابد
عالم علم عالمی است شگرف | نیست آن خطه خط و حرف
چند ازین در نقاب محتالی | چشمها کور و لاف کحالی
که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق

دانش

دانش آن بهتر است تا دانی | که شوی معترف بنادانی
دانش آن خوبتر بوقت پسیج | که بدانی که می ندانی هیچ

فی العشق

دلبر دلربای عشق آمد | سربر پند نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
بیخودانرا ز عشق فائده ایست | عشق و مقصود خویش مهده شانیست
خطه خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار | تو برآئی که چون بری دستار
همچو شمعند اگرچه در بندند | زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز | عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه در کاینات جنبنده اند | در ره عشق طاقهای بلند
پل بود بر دو سوی آب سره | چون گذشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا که گردی گل | چون شدی گل ترا چه بحر چه پل

قدمی را

قدمی را که با قدم چو گل است | سطح بحر وفی محیط پل اوست
بچهٔ بط اگر چه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود
عشق را جان بو العجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند
آتش یار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
گر بترسی همی ز مردن خویش | عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زندگان را برد | هر که از عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق تا بدی پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعوی است بل بجانست
دعوی عشق و عقل گفتار است | معنی آنرا محک و معیار است
بالغ عقل و دین بسی یابی | بالغ عشق کم کسی یابی

نه از هیچ عشق آن داری　در میان همه چه بر میان داری

فی الوجد

دلی آخر بدست کن روزی　که در او باشدت ز دین سوزی
راه ازین و ازان چه یابی جست　در خود رهنمای معتقدیست
گرد هر شهر هر رهی گردی　خود در آن طلب که گم گردی
میوه این و آن همچنین پویست　چون در جهان میوه دارت هست
نور خواهی ز دست مویی آر　دست در گرد جیب خویش برآر
دلبر آن به که باشد از خانه　پیک تو به ز مشک بیگانه
هرکه را درد راهبر بود　مرور از آن جهان خبر بود

حکایت

آن

آن شنیدی که رفت نادانی　بعیادت بدرد دندانی
گفت باد است ازین مبارک بین　گفت آری ولیک نزد یقین
بر من این رنج کوه فولادست　چون تو زان فارغی ترا بادست

فی الشوق

از پس این براق شوق بود　شوق سالک بسوی فوق بود
آفرینش چو گشت زندانش　پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد　که از و عقل جان و تن سوزد
هرچه در راه فتنه انگیزد　همش از پیش راه برخیزد

فی الحزن

خلف غم توئی در این عالم　چون تو رفتی خلف نیابد غم

غم ترا میخورد ربی خبری ... تو چنان کس نه که غم نخوری
درد آنراست گر کم آسانی ... بی غمی را تو غم همی خوانی
ای که ذاتت چو عقل فرزانه ست ... حزن بگذار کو هم از خانه ست

فی الخوف و الرجا

بد و نیکت ز بیم و امید است ... شب و روزت ز خاک و خورشید است
بیم و امید را بجای بمان ... چه نیک و کنی مالک رضوان
تا تو گه نیک باشی و گه بد ... همت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند ... چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خورست و زمین ... چون گذشتی نه آن نماند نه این

فی الاقبال علی الله تعالی

تو مرآن

تو مرآن را که رخ بره دارد ... بت شمر هر چه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق ... من نگویم که مرد مست احمق
زین نه بین خسی بچرخ کسی ... شب و شبگیر کن بگر برسی
آدمی زیر طبع کی شاید ... چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی ... همچو بدبخت زاده بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی ... سایه پرورد نازنین باشی
کی شود مایه نشاط و سرور ... هم در انگور شیره انگور
هر که با جهل و کاهلی هوست ... پایش از جای رفت کار از دست
هر که او تخم کاهلی کارد ... گاهی کافرش بار آرد
ملک و ملک از کجا بدست آری ... چون نهی شصت روز بیکاری

روز بیکار و شب بآسانی / چون رسی بر سپهر ربانی

اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پائی بزن چه دانی بوک

که شود مار ما جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده

اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست و پائی بزن زیان نکنی

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره توئی خود بزیر پای درآر

راه دور از پی درنگی تست / کفر و دین از پی دورنگی تست

ورنه یک خطوتست راه درو / بنده با شمع بی تو شاه درو

فی غض عن ماسواء

زاد این راه چیست ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل

تا ز باطل نگذری حق نیست / کاندرین منیه حق مطلق نیست

مرد این راه چون خلیل بود / که ز حق ظل او ظلیل بود

دلش از بند ملک برباید / ملکوت جهانش بنماید

تا به بینند بدیده لاهوت / حظ ذی الملک خطه ملکوت

لطف حق سایه‌اش افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل جان او بیابد لمس / روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بحس زبون / فلک و طبع و رنگ بوقلمون

ای که فرش زمانه بنوشتی / وی که از چار و پنج بگذشتی

اندرین منزل عنا و ضرر / چون بپا فرود آی و زود گذر

در گذر زین جهان پراوباش / تا توئی زنده بر در او باش

فی علامات الطرق

چیست این راه راز آن دو دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / با تو گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان گردن کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تعبیت کردن نفوس ابد / تقویت دادن روان بخرد
رفتن از منزل سخن گویان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل خود سوی صفتش / ور صفت بمقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت / بود منصور کو اناالحق گفت
راز خود چون ز روی او بنشت / راز غماز گشت و او را کشت

راز

راز چون کرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانه او باش
صورت او نصیب دار آمد / سیرت او نصیب یار آمد
نه به بیهوده بود و نادانی / بایزید آنچه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد ز آواز / خون دل گشت بر نهان غماز

فی صفت اهل السلوک

سالکان طالب معاینه اند / همچو سیماب روی آئینه اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده / کتفشان بر کفش مالیده
منتهای امیدشان با او / قبله شان او و آن شان با او
پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته

زهر قهر از درون جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند

زانکه تاشان امید بود و بیم / جانشان تن خورد چو شمع مقیم

في المجاهده

تا درین خاکدان نبینی رنج / نرسی زان سپس ای پسر بگنج

هر دو کرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده

روغن سپید دو کرم دیده بتاب / از چه قندی شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

کار این راه با معامله نیست / در ره جهد خود مجادله نیست

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهدت بردی / که بدانسته که بی مردی

آنچه بر تست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

جهد بر تست و بر خدا توفیق / هست توفیق و جهد هر دو رفیق

تو بکن کار خود بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط بود حدیث جان کردن

در رهش خوانده عاشقان از جان / آیت کل من علیها فان

همه پویان بحضرتش پیوست / عقل در آستین جان بدست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب

في الرياضت

رو ریاضت کش ارت باید نان / ورنه راه جحیم رامی سان

رنج بردار تا شوی پرگنج	رنج مار است خفته بر سر گنج

تمثیل

کره را که شد سه ساله تمام	رائضش در کشد بزین و لگام
کره را بر لگام رام کند	نام او اسپ خوش‌لگام کند
بارگیر ملوک را شاید	بزر و زیورش بیاراید
چون نه بیند ریاضتی در خور	بود آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد	دائم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای بومره است	تا بصد سال همچنان کره است

في العجز والضراعة

زاد این راه عجز و خاموشست	قوت و قوت هر دو کم‌گوشست

زور بگذار و گرد زاری گرد	تا ز فرق هوا برآری گرد
زانکه خود عقل و انداز حدق	گر تو دوراست زور و زاری صدق
از تو زاری نکو و زور بد است	چو ز زنبور خانه شور بد است
تا تو دعوی زور و زرداری	دیده‌ها کور و گوش کر داری

في السكوت

در سخن در ببایدت سفتن	ورنه گنگی به از سخن گفتن
گرد عقلت نصیحتی محکم	که نکوگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی آن دم که شد درین ره صید	رفت روزی بنزد پیر جنید
دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی	یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش / بر در او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
آن کسانی که بسته حالند / بر گذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبانی آی / هر چه خواهی بگوی و لب مگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه معنی است مغز و گفتن پوست
تا نگوئی جواب بو الحکمان / ور بگوئی چو کوه گوی همان
همچو مردان در آی در تک و پوی / تخته گفت از آبروی بشوی
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

فی القناعة

در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است

اندرین

اندرین عالمی که یک هفته است / بوده نابوده آمده رفته است
بر وفای زمانه تکیه مدوز / بگذر از آنش بقوت روز بروز
گوشه گیر از این جهان مجاز / توشه آن جهان در او میساز
این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد به نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
رو قناعت گزین که طامع دون / باد و گیتیست تا ابد الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد مشتری ندارد اصل
چار تکبیر گو چو خیر الناس / بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو دور کاین جهان نه توست / چه بوی اندر آن که آن نه توست

در جهانی چه بایدت بودن | که بهر کان توانش پیمودن
اینکه اقلیم و بیم امید است | خود یکی روزه راه خورشید است
وین که امروز ربع مسکون است | قطرهٔ از هزار جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر | آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دل گرم و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و منزل نی | بر سر پل سرا و من گذری
چه کنم خانهٔ گل آبادان | دل من اینسا تکو نو اخوان

پیش

پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش گرگ چه دوزم
بانگ المشغلون بخوانم و بس | خانه و جفت سازم نیست هوس
چه کنم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نجاء مخزون باد
خانه آنجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدآنجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که در این خاک توده خانه نداشت

فی التوکل

پی منه باتفاق بر در کا | توکل برند مردان را
گر بگوی توکل آری رخت | در زمانت پدید آید بخت
تا توانی جهد و پیار مکن | خلق را هیچ در شمار مکن

کار با جز خدای نگشاید / بخدا اگر ز خلق هیچ آید

هیچ دل در فضول خلق مبند / دل درا و نبند رستی از غم و بند

جز بدرگاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز

کان همه تکیه جا بجا هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را چو از در اوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

در رضای خدای خوش کش نیش / بمرادش مراد خود بفروش

بقضای خدا نداده رضا / نشناسی خدای را بخدا

یا بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند / آنکه آنکس که اینچنین داند

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

هر کجا ذاکر او بود تو که ای / جمله تسلیم کن بدو تو چه ای

مال و تن را بکرد کار سپار / تا دهندت بقرب حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانه و در / چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب از او عطا داری / پس دریغ از وی آن چرا داری

هرچه بستند ز نعمت و ناز / به از آن با همان دهندت باز

دست درباخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن

یکطرف ساز خط خود ز میان / تا بیابی حلاوت ایمان

حکایت

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت

عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من نه بس است

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همیکند بنسیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم

فی العبودیه

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بندگی در پناه بندگی کل / عجز و ضعفست و انکسار دل

نشوی بنده تا نگردی خرد / نتوان کرد ظرف پر پر آب

هرکه آزاد گرد آنجا بست / حلقه در گوش و بند بر پا بست

نیک

نیک بخت آنکسی که بنده اوست / در همه کارها پسنده اوست

بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند خیره رها

هرکرا نیست چشم عبرت کور / نبود سرزده چو وحش و ستور

هرکه او بنده خدای بود / بنده این و آن چه رای بود

بنده چند سایه دار کی باشد / بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی

نرهی ای فضولی از عنا / خبر به بید ست پائی از دریا

خویشتن را بآب ده که رها / نشود علم آشنا دریا

فی الحیاء

وحیک از خالقت نیاید شرم / که بیکسو فکنده آزرم

خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده بر اوش حاضر

کردگار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

پیش سلطان بپاسبان منکر / نظر پادشه ترا بهتر

دوزخی در شکم که این ازانست / سگی اندر جگر که این بازانست

وقت آمد که در ره آزرم / دار از فعل دو پیت جهل تو شرم

شرم دار از خدای خالق پاک / زانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی المحو والاخفاء الحال

خنک آنکس که نقش خویش بشست / نه کس اورا نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی تو که هیچ از آن یک به

آن یکی در حساب کز اعداد / نام دارد و بس چو نقش زباد

بی تو

هیچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی بر او سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو / وآن سپند تو چیست هستی تو

بر دار از مقام مستی پی / سر همان جا بنه که خوردی می

فی الفناء والبقا

ای صدف جوی گوهر الا / جامه جان بنه بساحل لا

همت او جز به نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی / روی اندر بقا بره ننهی

تا ترا بود با تو همدابست / کعبه با طاعتت خراباتست

ور ز ذات تو بود بود و پاست / بتکده از تو بیت معمورست

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت / بی تو دل دوزخ است و با تو بهشت

نیت را مسجد و کنشت یکیست
سایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو دوئی کفر و دین از آن آمد
تو توئی مهر و کین از آن آمد

در جهان یکزبان چو سوسن تو
هیچ جنس ابد چو بود دو تو

عیب خواهی خودی ز ره بردار
عیب را با سرای عیب چه کار

اندرین ره بهیچ روی مایست
نیت کرد زینت کشتن نیست

گر ترا قهر راه پست کند
احسن الخالقینت هست کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی
ور شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند مستیش
گوی و چوگان دهر در دستش

تا نجوئی دائمی مپوش و مخور
چون بدو دائمی بد و بر رو

فی الفقر

از پدر این دو تو نعمت رنگ آر
جامه یکرنگ دار عیسی وار

کین همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت همی کند یکرنگ

پیش سودای رنگهای پندی
گر کند عیسی تو رنگرزی

رو سیه پوش چون نگیرد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوش دلی بهم است
طرب افزای چرخ روی کمست

راز دل گر همی نخواهی فاش
با سیه روئی دو عالم باش

دل ز رنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

باش تا رنگ غم نماند دل
باش تا خنده رخ خواند گل

گلبن از جور دی نماید خار
باش تا گل نمایدت بهار

مرد درویش را خدای عزیز
اندرین لافگاه بی تمیز

بغنا زان سبب نیاز آید — کز غنا کبر و احمقی زاید

سگ در دو پوستین درویشان — ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

فی التصوف

مرد صوفی بتصلّفی نبود — خود تصوّف تکلّفی نبود

صوفی آنست کز تمنّی خواست — گشت بیزار و از همه برخاست

بود آزاد از آنچه بگزیرد — هرچه بد هند خلق بپذیرد

صوفیانی که اصل اسرارند — در دل یار و بر سر دارند

هرچه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق ازو همه یابان

صوفیانی که کاسه بردارند — چشم تحقیق را همه کارند

تو بصفو صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق در حدیث هنوز — سلب و ایجاب لا یجوز هنوز

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از دست روح قوت خورد — کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهمت

صد هزارت حجاب در راه هست — همتت قاصر است و کوتاه دست

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد — دان که چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد — قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگو هر خلیفهٔ ز خدای — بجهان دنی فرود میای

هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم — جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه و او را خواه

هیچ از ایزد مخواه و هیچ از بز — گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهند — لیک عاشق گدای جان خواهند

القسم الثانی فی الصفات الذمیمه و فیه احدی عشر فصلاً

الفصل الاول فی حب المال والجاه

سگ دون همت استخوان جوید — بچه شیر مغز جان جوید

آدمی را ز جاه بهتر چاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه

سقری گرسنه است بر گذرت — مال و جاه هیزم سقرت

گر چه داری چنین سقر در پیش — هیزم او مبر و زو مندیش

نه چو نمرود آتشی بفروخت — آتشش چون علف بدانش بسوخت

زر نداری ترا چه گوید میر — خر نداری چه ترسی از خرگیر

هر که از حب مال و جاه برست — رفت و در پیش ابد بنشست

فی الحرص والطمع

از طمع چون سگان مزبله پوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است — لاجرم زان سپید آبی مرد است

مور حرص از درون سینه برآر — زانکه آن مور زود گردد مار

بارسن دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم خوار — تا نداری تو آز خود را خوار

چون سرابی است آز تشنه فریب — طالب آن چو سیل زیر نشیب

خوردنش را چو تشنه کرده بسیچ — چون بدو در رسد نیابد هیچ

حرص نقشیست هیچش اندر زیر ❊ نکند هیچ هیچکس را سیر
بغروری ببرده خواب همه ❊ نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش ❊ یک شکم نان سیر از خوانش
خلق تا زین کرد خوان دربند ❊ خورد پیلی و هیچ سیری نه
ای دو در دوزخ از در تو باز ❊ صورتش نزد عقل کینه و آز
زین دو گرد در فنا بپذیری ❊ در بقا از درونشان خبری
زهد عیسی و حرص قارون این ❊ گفته در شان آن درج این
فخفخنا ز هر نشینی و آز ❊ ور فغنا بنردبان بنیاز
آب شور است از تو تشنه‌تری ❊ تنگی پیش هرچه بیش خوری

فی الکبر

تا دولت بنده کلاه بود ❊ فعل تو پال و مه گناه بود
گر کله بایدت هستی ناچار ❊ همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانچه در عشق شمع ره باشد ❊ همچو شمع آتشین کله باشد
بی‌سری پیش کردنان ادبست ❊ زانکه بی‌پوسته سر کله طلبست

فی العجب

هیچ خود بین خدای بین نبود ❊ هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعتی و دینی ❊ نگر مان دور شو ز خود بینی
زنگ پنداشت را ز آینه از ❊ رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی شرة الطعام

اولین بند در ره آدم ❊ بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر
هر دو بگذار خوار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت از فهد است
آفت ذهن و فطنت از فهد است

پرخوری خیز که تخم بطنت است
هر کجا بطنت است فطنت نیست

بهر کم خوردنست پی آبی
ذهن هندی و نطق اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او
دانکه پیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و تو سیر

في الشرب

برد چون طاعت و دل و دینت
باده تلخ عمر شیرینت

گوی پر در دو خانه بر او باشش
پاسبانرا چه خوش بود خنجاش

چیست حاصل سوی مبرا شدن
اول آتش شدن و آخر آب شدن

در دل

در دل از شرب او سروری نی
هر چه او داد جز غم و رنجی نی

مست گو را دو خوش سخن باشد
نور صبح دروغ زن باشد

باخرد میل سوی مل چکنی
سپر خار برگ گل چکنی

في شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه است
خاص را خود به بندگی جامه است

عورتانند جاهلان که ره
هر که پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
ژنده زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین پیرانست

چون نجوییم حرام و هندسیم دین / جامه لابد بباشدم به ازین

جامهٔ جان زیرکان علم است / غذی جان جاهلان علم است

فی الشهوة النظر

منکر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار

اول از یک نظر نماید خورد / پس از آن لاشه خبیث و ریشه برد

بر کسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو کدوی رنگین است

آنچنان کرد شهوتت مجذوب / که ندانی تو خوک را از خوب

شاهد هیچ پیچ را حکمی / ای کم از هیچ هیچ را حکمی

شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد مفتول دلکش باشد / زلف مرغول غول دل باشد

فی

فی کثیرة الضحک

خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بی غمی داند

تا نگذشت عاقل از آتش / بر نیاید ز جانش خندهٔ خوش

لاله غافلی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده

نه ورا بنده نه در بندی / از در خنده چرا خندی

خندهٔ هرزه کار غمر بود / خندهٔ برق را چه عمر بود

باش در خنده شمع مانند / اندرون سوز و از برون خنده

فی کیفیت فی مأتم النفس و تعاتبها معها

آز را مار دان که در عالم / نشود جز به خاک سیر شکم

هست نقش حسد سوی احرار / گرگ یوسف در فریشته خوار

هست وصف پاچو شعلهٔ شمع | پس او را تو باش از پی جمع
همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
پاکیان را گر فتنهٔ در بر | پاکیان را نشانده بر در
گر بمیری نگشته ایشان را | کم کنی نام و ننگ خویشان را
در قیامت چو روح پاینده | با تو مانند جملگی زنده
کاندر آن خطه زاهل نفس و نفس | مرگ میرد که گر بمیرد پس
مبر این بنده کی بصد زر سعر | هم بدینجا شو واگذار او مهر
شیرمردان چو زخم چنگ آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بنجواهی مرد | دد و دیو و ستور خواهی برد

این همه خشم و ظلم و کبر و شرور | دد و دیو اند در نقاب غرور
شهوت و بخل و حرص و آز و حسد | کبر و کین تواند درون جسد
هفت در دوزخند در پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
هر که از هفت این رهایی جست | کی تواند ز هفت آنجا رست

فی الظلومیة والجهولیة

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیث است هر چه پیش آید | بر وی از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با گنه شکسته تر است | پای طاووس چشم زخم بر است
پای طاووس اگر چه پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم | ایمن است از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان | که منم یار شکسته دلان

حق بنده است عالم و عادل | بنده که ظالم است که جاهل

الاصل الرابع فی الاعمال وفیه ثلاث فصول الفصل الاول فی الذکر

هر چه جز راه حق مجازی دان | هر چه جز یاد اوست بازی دان

جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است

تو به یادش زبان چو گل کن تر | تا دهانت چو گل شود پر زر

گر فراموش کنی ورا نفسی | ظالم هرزه نیست چون تو کسی

آنچنان شو بحضرت یادش | که همت یاد ناید از یادش

بانجائی

تا بجائی رسی ز ذکر و حضور | که شوی غرق هستی مذکور

ذکر چند در ره مجاهده است | ذکر در مجلس مشاهده است

کار نادان کوته اندیش است | یاد کرد کسی که در پیش است

رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

گرچه دلاله مبتنی کار است | گاه خلوت عجب گرانبار است

چون درآمد وصال را حاله | سرد شد گفتگوی دلاله

فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را | عالم الغیب والشهادت را

شکر او را کسی چه داند گفت | گوهر شکر او که داند سفت

گر همه موی ها زبان گردد | هر یکی زان هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پوئید / گر بگوئید هم بدو گوئید
گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید
آنچنانش پرست در کو بینی / که همی بینیش برأی العین

فی الصلواة

برعونت سوی نماز میای / دامن کبر پاک شان در پای
چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب تا کلی تست
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس از درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / نجد اگر گذاردت بنماز
طالب اول ز غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد

تا بجاروب

تا بجاروب لا نروبی در / نرسی در سرای الا الله
تا پر از غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هرچه با تست / همه در جنب حق جنابتست
چون در دل نیاز بگشاید / هرچه خواهد به پیش باز آید
یاربش راز شه ره اقبال / کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو رود و صد لبیک / یک سلام از تو و هزار علیک
مستمع نغمهٔ نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان نه از دل باشد و روح / کس ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز
از خشوع دل است مغز نماز / نه نماز است بی خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان ... ملک هیجده هزار عالم دان
پس بگو کین حساب باریک است ... هفده جا با سجده سرد یکست
در بهشت ار نه اکل و شربستی ... کی ترا زین نماز قسمتستی
دوستان زو همه لقا خواهند ... در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز غرض نان خواهی ... می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام ... نه بدار الخلود و دار السلام

الاصل الخامس فی الاحوال وفیه خمسة فصول

الفصل الاول فی الصحبة

عمر بی دوستان نه عمر بود ... عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی که دل بگشایست ... یکدمش را هزار ساله بهاست

دوستان

دوستان همچو آب ره سپرند ... کآبها پابهای یکدگرند
با رفیقان سفر مقدر باشد ... بی رفیقان سفر مقعر باشد
پس بگو گفت اند هشیاران ... خانه را راه و راه را یاران
مردم از نیک نیکخو گردد ... یار اگر بد بود چو او گردد
با بدان کم نشین که بد یابی ... خو پذیر است نفس انسانی
خوشخوی از بدخوان ستیزگر شود ... میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامت ... که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد ... مرگ باشد که مرگ عامی باد
مهر جاهل چو چهره گرد آنست ... مهر گر عقل خاست مهر آنست
زانکه گردان و بی وفا باشد ... چون هوا مهر گر هوا باشد

بغض گر ز نسبتی بود دین است / مهر گر علتی بود کین است

منیت در شرط اتحاد تو نقص / دعوی دوستی و پس من و تو

باخودی هر دو دوش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

بد کسی دان که دوست کم دارد / زو بتر چون گرفت بگذارد

گر نخواهی دل از ملامت پر / ببدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

دوست را کس بیک بلا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

مار یار است چون زنی در پیش / یار مار است چون زنی زبر پیش

یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس رفو بتبر

مر ترا آن رفیق و یار بود / که بنیک و بدت بکار بود

یار بی نفع دفع یار بود / شاخ بی برگ و میوه خار بود

یار همکاسه هست بسیاری / لیک همکیسه کم بود باری

دوست خواهی که با تو ماند دوست / آن طلب کو که طبع عادت اوست

از تقی دین طلب ز غنیا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز مشک خواهی پر / از صدف مشک خواه و ز آهو در

که پدیدآست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری

فی العزلة

خلق جز بهره بند و پیچ نیند / همه را آزمودم ایچ نیند

گر نه‌ای همچو مه بنور گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته تک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که ما را نخواهد از بن دل
گر همه دل بود ازو بگسل

در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود

من بعالم درون بمیدانم
دوستی زآن همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستپای گاو
مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو بن بالان
گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر
باد پیش از تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد
پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای هامنش اندر ریگ
آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیو از دوزخ
سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل
بانگ برداشت از پی تهویل

کی ملک موت من نه مهستیم
من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید
اینک او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ

الاصل الرابع فی وصف العالم و الدنیا و اهلها و فیه اربع فصول الفصل فی خلقة العالم

چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش
بجد اگر گری کند بجنبش

شب چه چشم چیست محتالی
روز یک چشم کیست دجالی

زیر این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا آن بهار دی باشد / بوی گل بهر کام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم / مرگ همچون زکام هر دو بهم

فی مذمة علماء السوء

داعیانی که راه زن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع را ندیده هنوز / بر در شرع نارسیده هنوز
همه در راه آن جهانی کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند
دیو از اغفالشان حذر کرده / هرچه فتنه بوده زآن بر کرده
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی حرص مال و حلق و فروج

علم

علم در دست این رمه خودرای / چون چراغیست در طهارت جای
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتشخوار
روی در خلق مقتدا زینهاست / زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که تن دشمنست و یزدان دوست / دان که آنرا چنان فی العلم اوست
زینة الله نه اسب و زین باشد / زینة الله جمال دین باشد
باری از زین شکار زینت گیر / مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه یاران این جهان پسند / یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس پس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من پس
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از بر دو فصلک از بر فند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرنده
شرع را زیر پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا / از پی امت رهبر خدا
در مدینه ز خاک سر بر آر / تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته شبیر و شبر تو

الباب الخامس فیما یختص بالمصنف الفضل
فی المکاشفة النفس القدسیه

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر
گنبد خشتی و ساکن ارکانی / تیز دهنی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود / جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق از دهان بگشاد / کله خواجگی ز سر به نهاد
کی بچاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا سپید امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوسخانه نیست جای تو نیست
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
این چه جای چو تو جهان بینست / گفت خود جایم از جهان اینست
که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود
نبود زین سرای رنج تعب / ماه و خورشید جز خرب طلب

زیرکی از رحم پیر خسته به آبست / پوست بر مغز چو شد پخته به آبست

مغز با ناز کشت پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست

گفتم ای جان پیر نیکوی تو / از کجائی مرا بگوی تو

گفت من دستکرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم

تربتم کوه هند است کانجا را / موضعم مرجع است جانها را

وآن زمین کاندر آن مبارک جاست / همچو خورشید آسمان سماست

وآن گروهی که اندران جایند / کوهند این مردمین پایند

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضهٔ انسند / ساکنان حظیرهٔ قدسند

وآنچه در صحن او مکان دارد / تا بتنگ و کلوخ جان دارد

گفتم

گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت کز این ور کجا برتر

انچنین نکته‌ها چو گفت مرا / خرد اندر نصیب بخت مرا

لب چو بگشاد بهر فرزانه / سایه بیرون کرم بخت از خانه

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده بر دندان

بر چنین پیر در جوانی خویش / خورده ام آب زندگانی خویش

جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر کز گردش ستاره بود / پیر نبود که شیرخواره بود

زیر چرخ است رسم پیر و جوان / زبر چرخ این نباشد و آن

فی ضعف و شیبه

راکعم کرد روزگار حسود / از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من جهان هنر و مجال | چار تیمار ما پستاند باز
بدر بودم شدم هلال مثال | نه بجنبند ابلهان بهلال
شب برنائیم به همه رسید | صبح پیریم بر جهان بدمید
بمردیم تا به بوالعجبی | نه بدیدیم صبح نیمشبی

فی التضرع والدعا

ای روانبخش هر تن نومیدی | آرزوی هر آرزومندی
تو کنی فعل بد نکو در من | مهربانتر ز من توئی بر من
که نتازد بکار پاری تو | که نترسد ز بی‌نیازی تو
چکنم با تف تو دود همه | چون تو هستی مباد بود همه
با تو باشم درست و شادانم | بی تو باشم چو آسیابانم

باقبول

باقبول تو ای علت پاک | چه بود خوب و زشتی خاشاک
بر در تو خوب و زشت را چکنیم | چون تو هستی بهشت را چکنیم
در بهشت فلک همه خانان | در بهشت تو دوزخ آشایان
ای مراد امل نگاران تو | وی امید امیدواران تو
کسی از بد هستی نداند به | آنچه دانی که آن به است آن ده
نه به لا تامن از تو سیر شدیم | نه بلا تقنطوا دلیر شدیم
تو مرا دل ده و دلیری بین | رو به خویش خوان و شیری بین
نخری رنگ و بوی دیده تو | از همه وارهانم ای همه تو
رانده سابقت ندانم جیست | خوانده خاتمت ندانم کیست
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور

بسته خویش کن ببر خوابم
تشنه خویش کن بده آبم

فی ختم الکتاب

این کتابی که گفته‌ام در پند
چون رخ خوب دلبر دلبند

آنچه نص آیت آنچه اخبار است
ور مشایخ هر آنچه آثار است

حاصل آمد در آن جمیع است
مجلس روح را یکی شمع است

تلخ و شیرین چو می طعم و اثر
یا چو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف
هیچ دیدی صفت بدین تصنیف

دوستدار رسول و آل ویم
زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بد است این عقیده مذهب
هم بر این بد بداریم یارب

بود نیمی گذشته از مرداد
که از این گفته‌ها بدادم داد

پانصد و بیست و چهار رفته ز عام
پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابدالدهر صد هزاران عام